

نمونه ترجمه

• گزیده‌ای از موج‌ها، ویرجینیا وولف

ترجمه مهدی غبرایی

موج‌ها

ترجمه مهدی غبرایی

«خدا را شکر از باب تنهایی! حالا تنها هستم. آن آدم تقریباً ناشناس رفته تا به قطار برسد، تا کسی بگیرد و به جایی یا پیش کسی برود که من نمی‌شناسم. صورتی که نگاهم می‌کند رفته. فشار از بین رفته. این هم فنجان‌های خالی قهوه. این هم صندلی‌های وارونه که کسی رویشان نمی‌نشیند. این هم میزهای خالی که امشب کسی نمی‌آید تا پشتشان بنشیند و غذا بخورد. «حالا بگذار سرود ستایش را بخوانم. خدا را شکر از باب تنهایی. بگذار تنها باشم. بگذار این حجاب هستی را فروبفکنم و دور بیندازم، این ابر را که با کمترین دم تغییر می‌کند، شب و روز و همه شبان و همه روزان. اینجا که نشستم تغییر کرده‌ام. تغییر شکل آسمان را دیده‌ام. ابرها را دیده‌ام که ستاره‌ها را پوشانده‌اند، بعد ستاره‌ها را رها کرده‌اند، بعد باز ستاره‌ها را پوشانده‌اند. حالا دیگر به تغییرشان نگاه نمی‌کنم. حالا کسی مرا نمی‌بیند و من هم دیگر تغییر نمی‌کنم. خدا را شکر از باب تنهایی که فشار چشم و تمنای تن و هرنیازی به دروغ و جمله‌پردازی را از بین برده است.

«کتابم، پر از جمله‌پردازی، افتاده روی زمین. زیر میز است تا زن نظافتچی که خسته و کوفته کله سحر دنبال کاغذپاره، بلیت‌های کهنه تراموا و اینجا و آنجا یادداشتی که گرد و گلوله مجاله و قاطی زباله شده بیاید و جاروشان کند و ببرد. جمله نامناسب ماه چیست؟ جمله مناسب عشق چی؟ مرگ را به چه نامی بخوانیم؟ نمی‌دانم. زبان موجری مثل زبان دلداها می‌خواهم، کلمات تک‌سیلابی مثل حرف‌زدن بچه‌ها وقتی به اتاق می‌آیند و مادرشان را گرم دوخت و دوز می‌بینند و تریشه‌ای از پشم روشن، یک پر، یا تکه‌ای چیت را برمی‌دارند. زوزه‌ای می‌خواهم؛ فریادی. وقتی توفان از مرداب بگذرد و به گودالی بی‌حفاظ که در آن افتاده‌ام برسد، دیگر به کلمات نیازی ندارم. هیچ چیز تمیز نمی‌خواهم. چیزی نمی‌خواهم که چهار دست و پا به زمین فرود می‌آید. هیچ‌یک از آن کلمات خوش‌طنین و گوشنواز را نمی‌خواهم که زنگدار و شکسته از عصبی به عصبی در سینه‌های ما برسد و آهنگی وحشی بسازد؛ جمله‌های قلابی. دیگر کارم با جمله‌ها تمام شده.

«خوشا سکوت؛ فنجان قهوه، میز. خوشا تنها نشستن چون مرغ دریایی یکه که بر چوبکی بال می‌گشاید. بگذار تا ابد اینجا با اشیای ساده بنشینم؛ این فنجان قهوه، این کارد، این چنگال، اشیا در خودشان، من مرا می‌سازند. به طرفم نیا و با اشاره‌هایت که وقتش است مغازه را ببندی و بروی نگرانم نکن. با کمال میل هرچه دارم می‌دهم که مزاحم نشوی و بگذاری همین‌طور، خاموش و تنها، بنشینم.

The Waves, By Virginia Woolf

'Heaven be praised for solitude! I am alone now. That almost unknown person has gone, to catch some train, to take some cab, to go to some place or person whom I do not know. The face looking at me has gone. The pressure is removed. Here are empty coffee-cups. Here are chairs turned but nobody sits on them. Here are empty tables and nobody any more coming to dine at them to-night.

'Let me now raise my song of glory. Heaven be praised for solitude. Let me be alone. Let me cast and throw away this veil of being, this cloud that changes with the least breath, night and day, and all night and all day. While I sat here I have been changing. I have watched the sky change. I have seen clouds cover the stars, then free the stars, then cover the stars again. Now I look at their changing no more. Now no one sees me and I change no more. Heaven be praised for solitude that has removed the pressure of the eye, the solicitation of the body, and all need of lies and phrases.

'My book, stuffed with phrases, has dropped to the floor. It lies under the table, to be swept up by the charwoman when she comes wearily at dawn looking for scraps of paper, old tram tickets, and here and there a note screwed into a ball and left with the litter to be swept up. What is the phrase for the moon? And the phrase for love? By what name are we to call death? I do not know. I need a little language such as lovers use, words of one syllable such as children speak when they come into the room and find their mother sewing and pick up some scrap of bright wool, a feather, or a shred of chintz. I need a howl; a cry. When the storm crosses the marsh and sweeps over me where I lie in the ditch unregarded I need no words. Nothing neat. Nothing that comes down with all its feet on the floor. None of those resonances and lovely echoes that break and chime from nerve to nerve in our breasts, making wild music, false phrases. I have done with phrases.

'How much better is silence; the coffee-cup, the table. How much better to sit by myself like the solitary sea-bird that opens its wings on the stake. Let me sit here for ever with bare things, this coffee-cup, this knife, this fork, things in themselves, myself being myself. Do not come and worry me with your hints that it is time to shut the shop and be gone. I would willingly give all my money that you should not disturb me but will let me sit on and on, silent, alone.

«اما حالا سرپیشخدمت که شامش را خورده پیدایش می‌شود و اخم می‌کند؛ دستمال گردنش را از جیب درمی‌آورد و خودنمایانه آماده رفتن می‌شود. باید بروند؛ باید کرکره‌ها را ببندند، باید رومیزی‌ها را تا کنند و زیر میزها را تی بکشند.

«نفرین به شما. هر قدر خسته و وامانده که باشم، باید به زحمت از جا بلند شوم و آن کت مخصوص را که مال من است پیدا کنم؛ باید دست‌ها را توی آستین‌هایش فرو کنم؛ باید خود را در هوای شب بیچانم و دور شوم. من، من، من، بسکه خسته‌ام، بسکه از پا افتاده‌ام، و از این همه بینی ساییدن به سطح اشیا کم و بیش فرسوده‌ام، حتی من، مردی سالخورده که وزنش زیاد می‌شود و از تقلا بیزار است، باید جانم را بردارم و بروم و سوار آخرین قطار بشوم.

«باز خیابان همیشگی را در برابرم می‌بینم. سایبان تمدن سوخته است. آسمان مثل استخوان و اکس‌خورده نهنگ تاریک است. اما از چراغ، یا از سپیده‌دم پرتو سرخ‌فامی در آسمان است. یک‌جور جنب و جوش محسوس است - گنجشک‌ها یک‌جایی روی درخت‌های چنار جیرو ویر می‌کنند. آدم احساس می‌کند روز دارد شروع می‌شود. نمی‌شود به آن گفت سپیده‌دم. برای مرد سالخورده‌ای که در خیابان ایستاده و مات و مبهوت به آسمان نگاه می‌کند، سپیده‌دم شهر چه معنایی دارد؟ سپیده‌دم یک‌جور سفیدشدن آسمان است؛ یک‌جور از سرگیری. روز دیگر؛ جمعه دیگر؛ بیستم مارس، ژانویه یا سپتامبر دیگر. یک بیداری عمومی دیگر، ستاره‌ها پس می‌کشند و خاموش می‌شوند. بنداب‌ها میان موج‌ها ژرف‌تر می‌شوند. لایه نازک مه در کشتزارها ضخیم می‌شود. قرمزی گل‌های رُز بیشتر می‌شود، حتی رُز کمرنگ که کنار پنجره اتاق خواب آویخته. پرنده‌ای جیر و ویر می‌کند. کلبه‌نشین‌ها شمع‌های زوددهنگام را روشن می‌کنند. بله، این از سرگیری ابدی است، افت و خیز یکریز و بازافت و خیز.

«در درون من هم موج سربرمی‌کشد. انباشه می‌شود؛ پشت خم می‌کند. بار دیگر از هوس تازه‌ای خبردار می‌شوم، مثل اسب گردنفرازی که سوار آن اول مهمیزش می‌زند و بعد دهنه‌اش را می‌کشد، در زیرم چیزی خیز برمی‌دارد. حالا که سوار توام و همچنان ایستاده بر این پهنه پیاده‌رو پا می‌کوبیم، آیا می‌فهمیم کدام دشمن است که به سوی ما می‌تازد؟ مرگ است. دشمن مرگ است. با نیزه آماده پرتاب و موهای افشان در باد مثل مردی جوان، مثل پرسپوال، وقتی چهارنعل در هند می‌تاخت، سواره در برابر مرگ می‌ایستم. به اسبم مهمیز می‌زنم. می‌خواهم خود را شکست‌ناپذیر و از پانیفتاده به سویت پرتاب کنم، ای مرگ!»

موج‌ها بر کرانه می‌شکنند.

'But now the head waiter, who has finished his own meal, appears and frowns; he takes his muffler from his pocket and ostentatiously makes ready to go. They must go; must put up the shutters, must fold the table-cloths, and give one brush with a wet mop under the tables.

'Curse you then. However beat and done with it all I am, I must haul myself up, and find the particular coat that belongs to me; must push my arms into the sleeves; must muffle myself up against the night air and be off. I, I, I, tired as I am, spent as I am, and almost worn out with all this rubbing of my nose along the surfaces of things, even I, an elderly man who is getting rather heavy and dislikes exertion, must take myself off and catch some last train.

'Again I see before me the usual street. The canopy of civilization is burnt out. The sky is dark as polished whalebone. But there is a kindling in the sky whether of lamplight or of dawn. There is a stir of some sort—sparrows on plane trees somewhere chirping. There is a sense of the break of day. I will not call it dawn. What is dawn in the city to an elderly man standing in the street looking up rather dizzily at the sky? Dawn is some sort of whitening of the sky; some sort of renewal. Another day; another Friday; another twentieth of March, January, or September. Another general awakening. The stars draw back and are extinguished. The bars deepen themselves between the waves. The film of mist thickens on the fields. A redness gathers on the roses, even on the pale rose that hangs by the bedroom window. A bird chirps. Cottagers light their early candles. Yes, this is the eternal renewal, the incessant rise and fall and fall and rise again.

'And in me too the wave rises. It swells; it arches its back. I am aware once more of a new desire, something rising beneath me like the proud horse whose rider first spurs and then pulls him back. What enemy do we now perceive advancing against us, you whom I ride now, as we stand pawing this stretch of pavement? It is death. Death is the enemy. It is death against whom I ride with my spear couched and my hair flying back like a young man's, like Percival's, when he galloped in India. I strike spurs into my horse. Against you I will fling myself, unvanquished and unyielding, O Death!

The waves broke on the shore.
